

و سوزان باشد ، علاقه‌ای که تا حدیستش برسد ، علاقه‌ای که همانند جنون باشد ، محتاج برخورد با جان نوردنتون بود تا درگیر شود .

این انسان زندگی پاک را نجات داده بود ، و این در حد خود عملی بود ؛ اما از آن مهمتر این بود که نوردنتون صاحبی بود که پاک آرزوی او را میکرد . سایر مردم اگر توجهی بحال مساك خود نمیکردند بواسطه انجام وظیفه و سرعت عمل بود ؛ نور نون چنان به نیات و بدسگمهای خود توجه میکرد که گویی فرزندان خود او بودند ؛ و این کار فطرت او بود از این هم بهتر بود . هیچوقت فراموش نمیکرد که با سگمهای خود خوش و پیش کند ؛ کلام محبت آمیزی بگوید و هر روز مدتی بنشیند و با سگها درد دل کند و از این کار طرفین بپاك حد لذت می بردند . نوردنتون روش مخصوصی داشت که سرباك را سخت میان دودست بگیرد و سر خود را روی سرباك بگذارد ؛ در ضمن که در گوش او با صدای ملایم فحش میداد ، و به نظر بپاك لطیفترین نوازی ها می آمد ؛ او را به پس و پیش بچسباند . بپاك لذتی را بزرگتر از این در آغوش کشیده شدن و فحش شنیدن نمیدانست ، و هر بار که پس و پیش میرفت چنان لذتی می برد که می بیند است قلبش بیرون خواهد جست . در وقتی که رها میشد ، بر پا می جست ، دهانش می بخندید ، چشمانش به فصاحت مبنگر بست ؛ گلریش با کلماتی که بیرون نمی آمد لرزان بود ؛ و به همین نحو بدون حرکت می ماند ، و آنوقت جان نوردنتون بالعننی احترام آمیز میگفت :
«خدا یا ! توقف حرف نمیتوانی بزنی»

بپاك محبت و علاقه خود را به نحوی بیان میکرد که شبیه آزر دن بود . اغلب دست نوردنتون را در دهان میگرفت و چنان می فشرد که تا

هدتی جای دندان‌ش روی پوست و گوشت دست باقی میماند. و همانطور که باک ناسزاهای تورنتون را به صورت کلمات محبت آمیز می‌شنید، تورنتون نیز گازظاهری او را همچون نوازش تلقی میکرد.

مع الوصف، علاقهٔ باک بیشتر اوقات به صورت جذبۀ پرستش به بیان می‌آمد. آنگاه که از نوازش کردن تورنتون دچار وجد طرب میشد دیگر احتیاج به حرکت معلومی نداشت؛ برخلاف نیک، که گردن می‌افراست و سرش را روی زانوی تورنتون می‌گذاشت، یا اسکیت، که آنقدر بینی خود را به دست تورنتون می‌مالید تا تورنتون دست نوازشی بر سر او بگذارد. باک به همان راضی بود که از دور با چشم تورنتون را ببیند. ساعتها گوش بزنگ و مشتاق کنار بسای تورنتون دراز میکشید، چشم به صورت تورنتون می‌دوخت، در آن مطالعه میکرد، با علاقهٔ وافر کوچکترین حرکت صورت او را می‌باید؛ و به هر نکان یا تغییری که در قیافهٔ او حاصل میشد توجه میکرد با، بسته به موقع، قدری دورتر، پشت سر یا پهلو، دراز می‌کشید و حرکات اتفاقی تورنتون را تماشا میکرد. و اتحاد علاقهٔ آن دو چنان بود که اکثر اوقات، نروزی نگاه باک سر تورنتون را به جانب او می‌گرداند، و او نیز بی آنکه چیزی بگوید نگاه باک را بانگاه جوان میگفت و قلب او نیز مانند قلب باک محبت خود را در نگاه می‌گذاشت.

باک تا مدتها پس از نجان خود نمیخواست تورنتون از مرآی او خارج شود. از لحظه‌ای که تورنتون از حاضری خارج میشد با وقتی که باز می‌گفت، باک دنبال او بود.

فرد عموماً شدن صاحبانسی از وقتی که قدم به نواحی شمالی گنبارده بود ترمی را ایجاد کرده بود که می پنداشت هیچ صاحبی دائمی نخواهد بود. می ترسید که نورتون نیز مانند پرو و فرانسا و اسکاتلندی دور که از حدود زندگی او خارج شود این ترمی او را شباهم که خواب میدید رها نمیکرد. در چنین مواقع خواب را از خود مبراند و در سر ما راه می افتاد و کنار پرده چادر می ایستاد با صدای تنفس از باسی را بشنود

اما با وجود این علاقه شدید که نسبت به جان نورتون داشت، و اثر تمدن را در او نشان میداد، کشش بدویت، که نواحی شمالی در او بیدار کرده بود، همچنان فعال و زنده مانده بود. وفاداری و دلپستگی، که از نتایج آتس و مسکن است، در او بود، با وجود این، بوحس و حيله گری خود را نیز حفظ کرده بود. بسا که به جای آنکه سگی از نواحی پر صحبت جنوب باشد که آثار چند نسل همدن در او آسکار باشد، چیزی بود از دنیای وحش که از عالم وحش آمده بود تا کنار آتس جان نورتون بنشیند. بر اثر علاقه بسیار سدید که نسبت به این مرد داشت از او نمی توانست چیزی بدزد، اما در دزدیدن چیزی از هر کس دیگر و در هر اردویی درنگ به خود راه نمیداد. و با همان حيله و زرنگی دزدی میکرد که کسی به او ظنین نمیشد

صورت و بدنش آثار زخم بسیاری از سنگهای متعدد داشت، و اکنون نیز مانند همیشه به سب می جنگید، اما نه در وزیر کی او بستر سده بود تا سگپت و تیگ خوش چس در آن بودند، ده جنتا کند. و انگهی همان ده جان نورتون بودند اما سگت سگانه از هر برادری به هر قوتی

که بود، یا به شتاب برتری باک را تصدیق میکرد با خود را گرفتار دشمنی سرسخت و مهیب می یافت. و باک بیرحم بود. قانون چماق و دندان را خوب آموخته بود، و هرگز از امتیازی که کسب میکرد روگردان نمیشد، و دشمنی را که رو به مرگ روانه کرده بود اجازه بازگشت نمی داد. از اسپتر و سنگهای جنگجوی پلیس درس گرفته بود، و می دانست که راه وسطی در کار نیست. یا باید تفوق حاصل کرد یا سر به تفوق دیگری فرود آورد. و نشان دادن رحم دلیل ضعف است. در زندگی بدوی رحم وجود نداشت. رحم را با ترس اشتباه میکردند: و چنین اشتباهی موجب مرگ میشد. قانون می گفت: یا بکش یا کشته شو، یا بخور یا خورده شو، و باک این قانون را که از آغاز زمان تدوین یافته بود اطاعت میکرد.

از تعداد سالیانی که زیسته و نفسهایی که کشیده بود پیرتر بود. گذشته را به حال وصل میکرد، و ابدیتی که پشت او بود به وسیله او در وزنی عظیم و با مهارت میکوفت و از به آهنگ آن وزن بس ویش میشد، همچنانکه جزر و مد دریا و اختلاف فصول از آن آهنگ پیروی میکرد. کنار آتش جان بوردنون، به صورت سگی بین سینه و سبید دندان و بلند مو دراز می کشید: اما پشت از انواع و اقسام سگها، از نیمه گرگ و گرگ وحشی، قرا دانستند که او را می جنبانند، طعم گوشتی را که میخورد با او می کشیدند، نسبت به آبی که می نوشید عطش داشتند، باد را با او بو می کشیدند، با او گوشت فراهمی داشتند و صداهایی را که دندان در جنگل می کردند برایش تفسیر می نمودند، هر حرکت را به او دستور میدادند، حالا آتش را معین میکردند، همینکه او دراز می کشید کنار او دراز می کشیدند

ومی خفتند، و با او و آنسوتر او خواب میدیدند و خود چیزی میشدند که که او خوابش را می دید.

این سایه‌ها چنان قاطع به او فرمان میدادند، که روز به روز بشریت و دعای بشریت بیشتر از او دور میشد. در اعماق جنگل آوازی او را میخواند، و هر بار که او آن آوا را، که چنان اسرار آمیز و فریبده بود، می شنید، خود را مجبور می دید که به آتش وزمین کوفته برآموز آن پشت کند و به جنگل بدود و بی آنکه بداند چرا و کجا، همچنان پیش و بیشتر برود؛ و آن آوا چنان آمرانه در جنگل می پیچید که باک در فکر آن نیز نبود که کجا می رود و چرا می رود. اما هر بار که به زمین بگر و سایه درختان می رسید، عشق و علاقه به نورنتون او را به کنار آتش باز می آورد.

تنها نورنتون بود که او را به خود بسته بود. باقی بشریت هیچ نبود. مسافرانی که اتفاقاً میگذشتند او را نوازش میکردند یا میسودند، اما او نوازش و ستایش را به خونسردی تحمل میکرد، و اگر نوازشگر یا ستایشگر زیاد ظاهر میکرد، باک بر هیجاست در میرفت. وقتی رفتی باک نورنتون هانس و بیت روی «گیل» که آنقدر از نظارس میرفت، باز آمدند باک آنقدر از بدل توجه به ایشان خودداری کرد نادانست که درستان نزدیک نورنتون هستند، از آن س به نحوی بی اعتناء ایشانرا تحمل می کرد، نوازش و صحبت ایشانرا چنان پذیرفت که گویی نسبت با ایشان تفقد می کند. ایشان نیز مانند نورنتون نتواند بودند، زندگی ایشان به زمین پیوسته بود، ساده فکر میکردند و روشن میدیدند، و پیش از اینکه گیل را در کنار کارخانه تخته بری در داونس بیندازند، باک و راه روش

دورا میدانستند، و اصراری به حصول صمیمیتی از آنگونه که با اسکیت و تیاتر داشتند نمی‌کردند.

مع الوصف، علاقه او نسبت به تورنتون روز افزون مینمود، تنها از ازمیان تمام مردم، می‌توانست هنگام سفرهای تابستانی گاله بریشت باک بگذارد

وقتی تورنتون فرمان میداد، انجام دادن هر کاری برای باک دشوار نبود. یک روز (از محصول و باقیمانده عمر آذوقه خود را بسته بودند و داوسن را به مقصد سرچشمه های تانانا ترک گفته بودند) هر سه مرد و هر سه سگ روی لبه تنه سنگی که مشرف بر دره ای سنگلاخ به عمق صد متر بود نشسته بودند. جان تورنتون نزدیکتر به پرتگاه نشسته بود، باک به او چسبیده بود. هوسی دور از غفلت به تورنتون دستداد و بوجه بیت و هاس را به کاری که در نظر داشت جلب کرد. آنگاه دست خود را بسمت پرتگاه گرفت و فرمان داد: «باک، پیر» لعظه بعد باک را در اشتهای لبه گرفته و خود نیز در سرف سقوط بود، دهانس و بیت آن دو را بزحمت به جای امن میکشیدند.

پس از آنکه همه به جای سالم عیب نشستند و نفسشان باز آمد، پیر گفت: «باور کردنی نیست».

تورنتون سرش را تکان داده گفت: «نه، عالی است» و در ضمن وحشتناک هم هست. میداند، گاهی این دلپستگی باک مرا میترساند. «سه سحون فاطح گوب» من هیچ نمیخواهم وقتی این نزدیک باسد دست روی تو بگذارم» و با سر به جانب باک اشاره کرد.

هانس نیز گفت : « والله ، من هم نمیخواهم . »

وقتی ، قبل از پایان سال به شهر سوکل رسیدند ، دلهر بیت تحقیق یافت . بلاک بورتن ، که مردی پدخو و بدسگال بود ، در یک مشروب فروشی بامردی تازه رسیده دعوی راه انداخته بود ، و تورتون باخوس - خوبی خورد میان آن دو افکند . باک ، بر طبق معمول ، در گوشه ای دراز کشیده ، سر را روی دمپها نهاده ، تمام حرکات اربابش را می نماند . بورتون ، بی آنکه خبر کند ، ضربه ای مستقیم به صورت تورتون زد . تورتون لغزان به عقب افتاد ، و تنها با دست گرفتن به نرده مشروب فروشی از افتادن خود جلوگیری کرد

آنان که تماشا میکردند صدایی شنیدند که نه پارس بود و نه واگ بلکه بهترین توصیف آن کلمه « غرس » بود ، و بدن باک را دیدند که همینکه از کف نالار به طرف گلوی بورتون خیز برداشت در هوا پیس هرقت . بورتون به حکم غریزه دستپایس را روبه جلو دراز کرد و بهمین ترتیب از خطر مرگ رست ، اما به عقب افتاد و روی زمین عس بست ، در حالی که باک بر سینة او نشست . باک دید انپاس را از گوست بازوی او بیرون کشید و باز به گسوی او هجوم آورد . این بار بورتون فقط توانست جزء جلوی حمله را بگیرد ، و گلویس دریده شد . آنگاه مردم بر سر باک ریختند و او را عقب کشیدند . اما در مدتی که جراحی مشغول جلوگیری از خونریزی بود ، باک قدم میرد و می غریب ، و سعی میکرد بار حمله کند ، و تنها به زور حمای جلو او را می گرفتند

« جلسه معدن داران » برای رسیدگی در همان محل تشکیل شد ،

و نظر داد که باک دلیل کافی برای حمله داشته است و او را آزاد کرد. اما نامش مشهور شد و از آن لحظه به بعد در سراسر آلاسکا و ارامی شناختند. بعدها، در پاییز همان سال زندگی ثورتون را بنحوی کاملاً متفاوت از خطر نجات داد. سه رفیق قایق تنگ درازی را که با تیر رانده میشد در یک نقطه بدیج تند آب کریک چهل میلی می‌راندند. هانس ویت در کناره می‌رفتند، و با ریسمان نازکی از درختی به درخت دیگر می‌رفتند و قایق را نگاه میداشتند و ثورتون در قایق مانده بود و با تیری که در دست داشت به پایین رفتن قایق کمک میکرد، و با فریادهای ویت وادز ساحل راهنمایی میکرد. باک آشفته و وحشت زده، در ساحل موازی قایق بیش می‌رفت و یک لحظه چشمش را از آریایش بر نمی‌داشت.

در یک نقطه که عبور بسیار مشکل بود و لبهٔ چند صخره که سر از آب بیرون نیاورده بود سر راه آب قرار گرفته بود، در ضمن که ثورتون با تیر قایق را پیش می‌برد، هانس طناب را داد و با سز آن که در دست گرفته بود از کناره پایین دوید، تا همینکه قایق از لبهٔ صخره‌ها بگذرد آنرا متوقف کند. قایق از لبه گذشت و در جریانی به سرعت آب آسیاب در دز سر اشیب رودخانه بیش می‌رفت، که هانس با طناب آنرا متوقف کرد، اما بسیار ناگهان این کار را انجام داد. قایق واژگون شد و بر کنارهٔ رودخانه وارونه متوقف شد و ثورتون را که از قایق بیرون افتاده بود جریان سریع آب به سمت بدترین نقطهٔ تند آب، که مقدار آب خروشان آن چندان زیاد بود که هیچ شناگری از آن زنده نمیرست، می‌راند.

باک بیدرنک در آب جست‌و‌جس از صد متر شناوری، میان فشار

دیوانه‌وار آب ، از تورتون پیش افتاد . همینکه احساس کرده تورتون دنبش را گرفته است ، با تمام نیروی با جلال خرد شناکنان به جانب کناره روانه شد . اما پیشرفت بسمت ساحل به تانی انجام می گرفت ، و پیشرفت بسمت پایین رودخانه به سرعت سرمام آورد . از پایین دست غرش صرک آورد آب ، از جایی که مانند دندانهای شانه غول آسانی سر از آب درآورده بود ، بخش میگشت ، به گوش میرسید . کشش آب در آنجا که به آخرین نقطه مرتفع قبل از سرآشوب میرسید وحشتناک بود ، و تورتون میدانست که رسیدن به ساحل مستع است . با شدت روی صخره ای کشیده شد ، بادومی تصادم کرد ، و با فشاری خردکننده بموسمی خورد . با دزدست به نوک لیز سنک چنک زد ، و بانک را رها کرد ، و با صدای که از غرش آب مهیب تر بود فریاد زد : « بانک برو ! برو ! »

بانک نمی توانست خود را نگاهدارد ، و در ضمن که نومیذانه تقلا میکرد آب از او پیش می برد ، اما بانک نمی توانست بلا گردد . همینکه فرمان مکرر تورتون را شنید ، اندکی خود را از آب بیرون کشید ، سرش را بالا گرفت تا گویی بار آخر تورتون را ببیند ، و آنگاه از سراطاعت به سوی کناره روانه شد . با نیروی تمام شنا میگردد ، و آخر کار بیت و هانس در همان لحظه که شنا کردن امکان نایذیر میشد و تپاهی آغلا می یافت او را بیرون کشیدند .

آن دو میدانستند که مدتی که يك مرد می تواند در میان آن جریان شدید خود را به سنک لیزی بند کند از چند دقیقه متجاوز نیست ، و این بود که با سرعت هرچه تماهر از کناره سر بالا دویدند تا نقطه ای که از

محل تشبث تورنتون بسیار بالاتر بود رسیدند. ریسمانی را که با آن قاین را متوقف می‌کردند، به گردن و شانه باک بستند، در ضمن که مواظب بودند که طناب نه باک را خفه کند نه مانع شنای او گردد، و او را در آب انداختند. باک با دلاوری خود را به آب زد، اما آنقدر که باید خود را مستقیم به وسط جریان نرساند. این اشتباه را خیلی دیر، آنگاه که تورنتون در عرض او و چند متر آتسوتر قرار داشت، و خواه عاجزانه در میان جریان پیش میرفت، دریافت.

هانس بیدرنک ریسمان را کشید، چنانکه گویی باک قاین بود. بدین نحو طناب گرد او تنگ شد و باک زیر جریان رفت، و آنقدر زیر آب ماند تا بدنش به کناره خورد و او را بیرون کشیدند. چیزی نمانده بود که غرق بشود، و هانس ویت به جانش افتادند، آب را از او بیرون می‌کشیدند و در عوض هوا در او می‌دمیدند. باک کوشید بر پا خیزد، اما باز بر زمین افتاد. صدای ضعیف تورنتون به گوششان رسید، و هر چند نمی‌توانستند کلمات او را تشخیص دهند، میدانستند که قوایش و امکان مقاومتش به پایان رسیده است. صدای از باب مانندسیم برق در باک مؤثر واقع شد. سر پا جست و پیشاپیش هانس ویت به نقطه عزیمت بار قبل خود دوید.

باز طناب را بستند و او را به رودخانه افکندند و با زاویه آب زد، اما این بار مستقیم به وسط جریان رفت. یک بار در حساب اشتباه کرده بود، اما هرگز یاد دوم همان اشتباه را نمی‌کرد. هانس طناب را زامیداد، و هیچ نمیگذاشت که هرگز برود، در ضمن بیت مواظب بود که به مانعی برخورد. باک همچنان با آب صاف تانقطه‌ای که درست در امتداد مستقیم

محل تورتون بود آنگاه چرخشی زد و به سرعت قطار سریع‌السیر جهت خود را متوجه تورتون کرد. تورتون او را مبدید که به طرفش می‌رود، و همینکه باک به قوت‌یك قوچ و با فشار جریان آب از دنبالش به او خورد، او دست انداخت و کردن پرموی باک را بغل گرفت. هانس طناب را گرد درختی کشید، و تورتون و باک زیر آب رفتند. تفلاکنان و درحال خفتن، گاه تورتون و گاه باک رو دیگری زیر، در کف ناهموار رودخانه کشیده می‌شدند، با صخره‌ها و سنگهای تیز نصادم می‌کردند، تا عاقبت به کناره رسیدند.

تورتون، که بر شکم روی کنده روانی افتاده بود دهانس و بیت او را به شدت میگرداندند، به خود آمد. نخستین نگاهش دنبال باک بود، که بر فراز بدن ظاهراً بیجانیش نیگ زوزه می‌کشید، و اسکیت صورت خیس و چشمان بسته‌اش را می‌لیسید. تورتون خود کوفته و زخمی بود، و هنگامی که باک را نزد او بردند سرایش را آزمایش کرد و دهنش دنده‌اش شکسته است.

تورتون اعلام کرد که: * تکلیف معین شد. همینجا چادر میزنیم.*
و همانجا چادر زدند تا دنده‌های باک جوش خورد و قائد به سفر شد.
آن سال زمستان دردناک و سوزناک باک امر عظیم دیگری انجام داد، که شاید آنقدر قهرمانی نبود، اما نام او را میان ملایان چوبندگان آلاسکا بازم مشهورتر کرد. این امر عظیم خصوصاً برای آن سه سر دك باب رحمتی بود، زیرا که ایشان محتاج مایه‌ای بودند که آن کار برایشان تهیه کرد، و در نتیجه، توانستند سفری را که مدت‌ها در آرزوی آن بودند به سمت شرق، که

هنوز بکر مانده بود و معدن کاوان در آن پدیدار نشده بودند، عملی سازند. انجام یافتن این امر در نتیجه گفتگویی در تالار مشرب و فروشش اندر ادر صورت گرفت که در آن مردان طلاچس از سکهای سوگلی خود بالای و گزاف سخن می گفتند؛ باک، در نتیجه شهرتی که داشت، هدف پیشخند این مردان شده بود، و تورتون به شدت از او دفاع میکرد. پس از نیم ساعت گفتگو یکی از مردان اظهار داشت که سگش میتواند سورتیهای را که بیش از دویمت کیلو بار بر آن باشد دنبال خود بکشد؛ دیگری قدرت سگ خود را به دویمت هشتاد کیلورساند، و سومی سیصد کیلو. جان تورتون گفت: «به ا به ا باک پانصد کیلورا هم میکشد.» هاتیوسن که یکی از سلطانهای معدن بود و هم او بود که سیصد کیلو برای سگ خود گزافه گفته بود، پرسید: «سورتیها را از جا بکنند؟ و با آن دو حدود صد متر راه برود؟»

جان تورتون باخونسردی گفت: «سورتیها را از جا بکنند در حدود صد متر آنرا بکشد.»

هاتیوسن آرام و با طمأنینه، به نحوی که همه بتوانند بشنوند، گفت: «هزار دلار شرط می بندم که بتواند. این هم هزار دلار.» و همینکه این جمله را گفت کیسه ای حاوی گرد طلا به اندازه يك لوله کالاس دست نخورده روی باز مشروب فروشی افکند.

هیچکس چیزی نگفت. تورتون دست خالی تورتون را، اگر دست خالی بود، بدطوری گرفته بودند. احساس میکرد که رگه ای خون گرم از صورتش صعود میکند. زبانش گریس انداخته بود. نمیدانست که باک

هیچ‌وقت با نصد کیلو را بکشد یانه نیم تن! عظمت آن او را به وحشت انداخته بود. به نیروی باک شدیداً ایمان داشت، زیراها اندیشیده بود که باک می‌تواند چنین باری را بکشد اما هرگز مثل حال با امکان عملی شدن آن برخورد نکرده بود، درحالی‌که چشمان متجاوز از ده نفر در انتظار جواب به او درخته شده بود. زانگی، هزار دلار هم نداشت، هانس ویت هم نداشتند.

مایوسن با صراحتی وحشیانه گفت: «بار سورت‌م‌ن بیرون در بیست کیسه است و پنج کیلوئی آرد است. این است که از نبودن بار ناراحت نشو.»

تورتون جواب نداد. نمی‌دانست چه بگوید. مانند مردمی که قوت اندیشیدن را از دست داده اند و دنبال چیزی می‌گردند که آن قوت را باز آورد، از صورت یکی به صورت دیگری خیره می‌شد. صورت جیم از بر این، سلطان عاج، که از دوستان قدیم او بود، چشمش را متوجه خود کرده، سر رشته گم کرده همین صورت بود، گویی چیزی را که به خواب هم نمی‌دید انجام دهد، دیدن این صورت او را مصمم به انجام دادن آن کرد.

با صدائی نجوی هانس گفت: «می‌توانی هزار دلار به من قرض بدهی؟»

او بر این در جواب کیسه بزرگی کنار کیسه مایوسن انداخت، و گفت: «معلوم است. هر چند! جان، هیچ ایمان ندارم که حیوان بتواند این کار را انجام بدهد.»

مشترکان الدورادو به کوجه رفتند تا آن واقعه را ببینند. میزها

خالی شد و دلالت آن و شکار بانها پیش آمدند که نتیجه شرط بندی را ببینند و خود نیز شرطی ببندند. چند صد نفر، همه خزپوشی و دستکش در دست اندکی دور از سورتمه ایستادند. دو ساعت میشد که سورتمه مایوسن با یانصد کیلو بار آرد در هوای سرد شدید (پانزده درجه زیر صفر بود) ایستاده بود و میله های زیر آن که به جای چرخ روی برف کشیده میشد بر برف فشرده یخ زده بود. بعضی حاضر بودند او سه يك شرط ببندند که باك بتواند سورتمه را تکان بدهد. مشاجره ای در مورد عبارت «از جا کندن» به میان آمد. او بر این میگفت تورتون حق دارد میله های زیر سورتمه را تکان بدهد و از یخ جدا کنند و از «جا کندن» سورتمه را از حال بیحرکتی برعهده باك بگذارد. مایوسن اصرار داشت که آن عبارت شامل از جا کندن میله ها از یخ و برف نیز هست اکثر کسانی که شاهد شرط بندی اولی بودند به نفع او رأی دادند، و در نتیجه حد شرط بندی عمومی به سه به يك رسید که باك نتواند.

هیچکس نبود که حتی همین شرط را به نفع باك پذیرد هیچکس باور نمیکرد که باك از عهد بر آید. تورتون با تردید بسیار نادانسته شرط بسته بود، و اکنون که به حقیقت واقع، یعنی سورتمه پر بار، بايك دسته ده تائی سگ که مقابل آن در میان برف کز کرده بودند، می نگرست صورت گرفتن آن کار ناممکنتر به نظر می رسید. مایوسن سرکیف آمده بود.

اعلام کرد: «سه به يك. تورتون، حاضرم هزار دلار دیگر به همان ترتیب باو شرط ببندم. چه میگوئی؟»
ساک و مردی تورتون بطور واضح در صورتی خوابده میشد، اما

روح جنگجوی او تحريك شده بود. همان روح جنگجو که از فراز مشکلات می‌پرد، ناممکن را نمی‌شناسد؛ و هیچ چیز جز چکا چاک میدان جنگ را نمی‌شنود.

تورنتون هانس و پیت را نزد خود خواند. کیسه های آن دو نیز تهی بود، و سه نفری توانستند دوپست دلار روی هم بگذارند. دروضع خرابی که داشتند، این مقدار تمام سرمایه ایشانرا تسکيل میداد، اما بدون تردید آرا درمقابل ششصد دلار هانیوسن گذاستند.

دسته ده تایی سگها را بازکردند، و باک را بایراق و نفسارخودس به سورتنه بستند. هیچان مردم به او نیز سرایت کرده بود. و احساس میکرد که به نحو نا معلومی پابین کار خدشی به جان تورنتون میکنند. زمزمه تمجید او از دیدار ظاهر باسکوهن بالا رفت، و وضع کاملی داسته يك گرم گوشت زیادی دربدنش نبود، و آن هفتاد کیلو که وزن او بود همه قوت و جوهر بود؛ پشم او همچون ابرسم میدرخشید. دورگردن و پرامون شانه هایس، یالش، همچنان خوابیده، نیمه اراسته بود و درجنان می نمود که با هر حرکتی بلند میشود، جناسکه گوئی زیادی قوت هر عوی بدن او را زنده و فعال کرده بود. سینه بزرگ و دستهای سنگین او متناسب با بقیه بدنس بود که عضلات آن از زیر پوست معلوم بود مردم این عضلات را بادست امتحان کردند و گفتند مثل آهن محکم است، و در نتیجه میزان سرط پندی ازسه به يك نادر به يك ناین آمد.

يك سلطان دیگر معاند نالکت زبان گفت: « آقاچان، آقاچان پیش از شروع این کارهشصد دلار ازسا میخرمی، آقاچان، هشصد

دلار همینطور که اینجا ایستاده . *

تورنتون سرتر را تکان داد و کنار پاک رفت .

ماتیوسن به اعتراض گفت : « باید ارزش دور بایستی ، بی شیشه پله
و با فاصله کافی . » .

مردم ساکت شدند ، فقط صدای فمار بازان شنیده میشد که پیوده
تقاضای شرط بندی دو به یک میگردند . همه تصدیق داشتند که پاک
حیوان بسیار عالی است ، اما با نصد کیلو کیسه آرد در نظرشان خیلی
سنگینتر از آن بود که بتوانند بند کیسه را سل کنند .

تورنتون کنار پاک زانو زد . سر او را میان دو دست گرفت و چانه اش
را روی چانه او نهاد . چنانکه عادت او بود ، از سر بازی پاک را تکان نمیداد
و ناسزاهائی که نشان محبت او بود در گوشش میگفت : فقط به نجوی گفت :
« همانقدر که مرا دوست داری . همانقدر که مرا دوست داری » پاک با
اشتیاق فرو خورده نالید .

مردم با کجکاوئی تماشا می کردند . کار اسرار آمیز میشد .
به تعبیه بازی شبیه شده بود . همینکه تورنتون از جا برخاست ، پاک دست
دستکش دار او را میان دندانها گرفت ، فساری داد و آرام و قدری با اکراه
آنها را کرد . این جوابی بود که با عبارات محبت ، و نه با عبارات تکلم ،
داده شد . تورنتون به حد کافی فاصله گرفت .

گفت : « خوب : پاک »

پاک حرکتی کرد و نسیمه هارا به خود محکم کرد ، و بعد در حدود
حد دندانگشت آنها را سل کرد . این کار را خوب آموخته بود .

صدای ثورنتون در سکوت محض میچید! «حاضر»

باک روبه راست تکان خورد و خیزی برداشت که در نتیجه شلی تسمه ها باز محکم شد. باتکانی محکم هفتاد کیلو وزن او متوقف گردید. باز تکانی خورد، و از زیر سورتمه صدای تکستن یخ برخاست.

«ثورنتون فرهان داد. * بیجنب!»

باک کار را تجدید کرد، اما این بار رو به سمت چپ. صدای تکستن بلند تر شد. سورتمه تکانی خورد و هیله های زیر آن بجلو خزید و و چند پند انگشت به پلورفت، سوزنمه از جا کنده شده بود. مردم نفسها را حبس کرده بودند، و بکلی از حبس کردن نفسها بی خبر بودند.

«یالا»

فرمان ثورنتون همچون صدای طپانچه میچید. باک خود را به بیس افکند، و باتکان شدیدی که صدا از آن برخاست تسمه ها را به خود محکم کرد، تمام بدنش در آن تکانی عظیم بهم جمع آمده بود، عضلاتش مانند موجودات زنده زیر خراش زمین او گریه میخورد زهی جنید. سینت عضلینش تا نزدیک زمین خم شده بود، سرش زو به جلو زباین بود، و دست و پا بس دیوانه وار بالا و پایین میرفت، و اینکه هائس روی بری فترده خطوط موازی ترسیم میکرد. سورتمه لرزید و اندکی بیس رفت. بات پای باک سر خورد، و مردی به صدای بلند نالید. آنگاه سوزنمه باحر کانی که شیه به تکانهای متوالی بود به راه افتاد، هر چند دیگر واقعا کاهلا متوقف نشد... نیم گره. وریک گره... دو گره... تکانها به طور محسوس تقلیل یافت، همچنانکه سورتمه سرعت می گرفت، باک تکانها را بهم پیوست

تأخر کت متداوم شد .

مردم دهان باز کردند و باز به تنفس پرداختند ، بی آنکه بدانند لحظه‌ای از تنفس بازمانده بودند . نورتون از دنبال می دوید ، و باک را با الفاظ کوتاه شیرین تشویق میکرد . مسافت را قبلاً اندازه گرفته بودند و همچنین باک به توده هیزم که نشانه‌انتهای صدمتر بود نزدیکتر میشد ، هر چه تشویق نیز بلندتر میشد ، تا آنگاه که باک از توده هیزم گذشت و به فرمان نورتون از حرکت ایستاد ، که باک شادی به هوا برخاست . تمام مردم از شادی سرپا نمی شناختند حتی مایوسن . کلاهها و دستکشها به هوا برتاب میشد ، مردم با یکدیگر دست میدادند ، بی آنکه توجه کنند با که دست میدهند ، و با صداهای درهم در برهم حرف میزدند .

اما نورتون کنار باک به زانو در آمده سرش را روی سرپا نهاده بود ، او را به پس و پیش می جنبانند . آنانکه به شتاب نزدیک شده بودند صدای نورتون را می شنیدند که به باک ناسزا میگوید ، و نورتون ناسزاهای طویل و باحراز میگوید ، و ناسزاهای نرم با صحبت میگفت . آن سلطان معادن که خریدار باک بود بازگفت : « آقا جان ، آقا جان هزار دلار بالاس میدهم ،

آقا جان ، هزار دلار آقا جان هزار و دوست دلار . »

نورتون از جا برخاست ، جسمانی ترسده بود : اشک می برده از جسمانی سرانبرسده بود . به سلطان معادن گفت : « آقا ، نه برو گمشو ، آقا . این بهترین خدعتی است که می توانم بشما بکنم . »

باک دست نورتون را به دندان گرفت . نورتون او را به پس و پیش

تاب میداد. چنانکه گویی فشاردرونی مشترکی ایشان را به حرکت آورده باشد. تماشاچیان فاصله‌ای احترام آمیز گرفتند، و نیز دیگری ادبی نکردند که حریم خلوت سگک و صاحبش را بشکنند

فصل هفتم

آغاز آوا

هنگامی که باک در مدت بیح دقیقه هزار و ششصد دلار برای جان نودنتون تهیه کرد؛ با این عمل برای صاحب خود این امکان را به وجود آورد که بعضی قروض خود را بپردازد و بارفتای خود دنبال معدن افسانه‌ای گمشده‌ای که قصه آن به قدمت داستان خود نواحی شمالی بود، سفری به طرف شرق انجام دهد. بسیاری این معدن را جستجو کرده بودند. چند تنی آنرا یافته بودند. این معدن گمشده در اندو و اسرار عوطه و ر بود، کمی نمیدانست نخستین کسی که بر آن دست یافته که بوده است. قدیمترین داستانها پیش از رسیدن به او پایان می یافت. از ابتدا کلبه ای که نسالو منزل در آن سامان بوده است. مردمی که در حال احتضار بودند سوگو کنند یاد میکردند که معدن نیز موجود است و این کلبه نیز نشانه محل آن است و نهادت خود را با ارامه شمشبانی که هیچ شایب به طلاهای معمول

نواحی شمالی نداشت تأیید میکردند.

اما هیچیک از آنان که زنده مانده بود این گنج را به غارت نبرده بود، و مردگان مرده بودند، این بود که جان تورنتون و پیت و هانس، بایک ووشش سگ دیگر روبرو به شرق نهادند و دنبال راهی را گرفتند که مردمی به قوت ایشان باسگهای بصری سگهای ایشان در آن راه مانده بودند. با سورتبه هفتاد میل روبرو بالای رودخانه یوکن رفتند، آنجا به طرف چپ پیچیدند و در رودخانه استوارت راه افتادند، از مایو و ماک کوشش گذشتند و همچنان پیش رفتند تا خود رودخانه استوارت بصورت نهر کوچکی در آمد، که از میان قله مرتفع که در حکم استخوانبندی قاره آمریکا بر میگذشت.

جان تورنتون از انسان و طبیعت چیز زیادی نمیخواست. از وحش نیز وحشتی نداشت. بایک هشت نمک و یک تنک می توانست در میان جنگل و صحرا برود و هر کجا میلش کشید و هر مدت دلش خواست بماند. از آنجا که شتابی نداشت، به روش سرخ پوستان شام روزانه خود را در مدت روز ضمن سفر شکار میکرد، و اگر در مدت روز آن را نمی یافت، باز هم مانند سرخ پوستان، به راه خود ادامه میداد و بر اثر اطلاع اطمینان داشت که دیر یا زود به شکار برخورد خواهد خورد. بسدین نحو، در این سفر بزرگ که به جانب شرق میکردند، گوشت خالص غذای ایشان بود، مهمات و آلات باز اصلی سورتبه را تشکیل می داد و برنامه ای که از لحاظ وقت برای خود تعیین کرده بودند تا آینده نامحدود امتداد می یافت.

برای بایک، این شکار و صید ماهی و سرگشتگی میان جاهای ناشناس

شادی ولذتی بقیاس دزبر داشت. گاه چند هفته متوالی، روز بروز، پیش می‌رفتند؛ و گاه چند هفته متوالی، هر کجا که می‌رسید، اردو میزدند. سگها برای خود دل می‌گشتند، و مرد ها حفره‌هایی در میان شن و گل منجمد با آتش باز می‌کردند و تابه‌های بی‌شماری گل و بلیدی را با حرارت آتش می‌شستند. گاه گرسنه میماندند، گاه در اکل افراط می‌کردند، و این هر دو بسته به زیادی شکار و پخت و اقبال شکارچی بود. تابستان فرا رسید، سگها و مردها که باز بر دوششان بسته بود، از روی دریاچه های آبیرونک کوهستانی گذشتند و در رودخانه های ناساس در قایقهای کوچککی که خود از چوبهای جنگلی به هم بسته بودند بالا یا پایین رفتند.

ماهها پیایی می‌آمد و می‌رفت، و ایشان در آن سرزمین وسیع بی‌نقشه پیش رفتند و باز گشتند، و آن سرزمین جایی بود که هیچ انسانی در آن نبود و اگر داستان کلبه مفقود صورت داشت انسان قبلا در آنجا زندگی کرده بود، هنگام عبور از دماغه‌های میان کوه گرفتار کولاک تابستانی شدند. زیر آفتاب نیمه شب بر سر کوههای برهنه میان جنگلها و برفهای ابدی لرزیدند، میان دره‌های پراز پشه و مگس تابستانی فرو رفتند، و در سایه یخچالهای طبیعی توت‌فرنگها و گلهایی چیدند که دست کمی از توت‌فرنگی ها و گلهای جنوب نداشت. در پائین آن سائ به دشتی عجیب و پر دریاچه رسوخ کردند که غمزه و ساکت بود، و معلوم نیست که قبلا برندگان شکاری در آن زیسته بودند، اما در آن موقع موجود زنده یا انسانی از موجود زنده در آن نبود، اگر صدایی در آن بود چیزی جز از وزش بادهای

سردو تشکیل پنج درجه‌های مأمون و تصادم ماخولیا انگیزا هواج برسواحل غم افزا نبود. و تمام زمستان را درجای یای از میان رفته مردمی که یس ازایشان از آن راه رفته بودند به سفر ادامه دادند. يك بار به کوره‌راهی درجنگل رسیدند که شاخه‌های درختهای آن تراشیده شده بود، کوره راه قدیمی بود، و کلیه مفقود واقعی به نظر می‌آمد. اما این کوره راه نه آغازی داشت نه انجامی، و همچنان پوشیده در اسرار ماند، چنانکه مردی که آنرا ساخته بود و دلیل آنکه چرا ساخته بود در اسرار ماند. يك بار دیگر از قضا بر دربانة سالخورده يك کلیه شکلی گذشتند و در میان تریشه‌های پتوهای پوسیده، جان نوردتون يك تفنگ چخماقی لوله بلند یافت. میدانست که آن تفنگ سالها پیش متعلق به شرکت خلیج هومن در شمال غرب بوده است و در آن ایام چنان تفنگی در ازامبوست سنجاب مبادله میشده به این نحو که پوست سنجاب را روی زمین پهن میکردند و آنقدر بر آن می‌افزودند تا به ارتفاع لوله تفنگ برسد، و آنگاه تفنگ را با تمام آن پوستها مبادله میکردند. و در آن کلبه همین يك نشان را یافتند - هیچ اثری از انسانی که سالها پیش آن کلیه را ساخته و تفنگ را میان پتوها جا گذاشته بود نبود.

بار دیگر بهار آمد، و دریا بان آن همه سرگردانی آنچه یافتند کلیه مفقود نبود، بلکه جایی کم عمق در دره‌ای وسیع بود که وقتی خاک و گل آنرا در تابه شستند طلا مانند کرة زرد در تابه میدرخشید. دیگر بیشتر فرقتند.

هر روز که کار میکردند معادل چند هزار دلار خاک طلا با شمس

به دست می‌آوردند، و هر روز نیز کار می‌کردند. طارزها در کپه‌هایی که از پوست گوزن می‌ساختند، و هر يك متجاوز بریست کیلو می‌گرفت می‌نباشند، و کپه‌ها را مانند هیزم در بیرون کلبه‌ای که باشاخه درخت ساخته بودند توده می‌کردند. همچون دیو کار می‌کردند، و همچنان که گنجینه خود را برهم می‌چینند روزها متوالیاً مانند خواب و خیال برایشان می‌گذشت.

سگها کاری نداشتند جز آنکه گاه به گاه شکاری را که تورتون می‌گشت به کلبه می‌کشیدند، و باک ساختها کنار آتش می‌سید، و به فکر فرو می‌رفت. اکنون که کارچندان نداشت هر آید، پاکوتاه پر مو مکر را در لغزش پدیدار میشد، و غالباً، در ضمن که با چشم‌مان خمار کنار آتش دراز می‌کشید، در خیال همراه آن مرد در آن دنیای دیگر که به خاطر می‌آورد سرگردان میشد.

برجسته ترین چیزی که نزد آن دنیا موجود بود به ظاهر وحشت بود. هنگامی که مرد پر مو کنار آتش می‌خفت و سرش را میان زانوان می‌نهاد دستهایش را بالای سرش به هم می‌گرفت، باک هبید که خوابی ناآسوده تازد، و چندین بار از خواب می‌جهد، و هر بار که از خواب می‌جهد با وحشت چشم به تاریکی می‌دوزد و هیزم بیشتری در آتش می‌اندازد. هنگامی که در ساحل یاد در راه می‌رفتند، و مرد پر مو صافی جمع می‌آورد و آنها را می‌خورد، چشمانش هدام به اطراف می‌گشت و انتظار خطری پنهانی را داشت، و پنهانش همواره آماده بود که همینکه خطر ظاهر گردد مانند باد بگریزد. دو جنگل همواره بی صدا بین

میرفتند: وباك دنبال مرد یرمو بود، وهر دو ایشان گوش بزنگ و آهانه بودند، گوشبایشان به اطراف متوجه بود، و منخرین هر دو می لرزید، زیرا که آن مرد نیز به تیزگوشی و تیزچشمی باك بود. مرد یرمو میتواند میان درختان بجهد و بهمان سرعت که روی زمین طی طریق میکرد بر شاخه ها بیاورد و تاپ خوردن از یکی به دیگری بجهد، گامیان در درخت دو هنر فاصله بود، و مرد یرمو چنان با مهارت می جست که همواره شاخه بعدی را می گرفت و هرگز نمی افتاد و شاخه از دستش رها نمیشد، در واقع چنان می نمود که زندگی میان درختان با زندگی روی زمین برای او تفاوتی نداشت، و باك شبهایی را به خاطر می آورد که زیر درختانی، که مرد یرمو در ضمن که شاخه ای را به چنگ گرفته بود به خواب میرفت تا صبح کشیدند داده بود.

و چیزی که با مرئی مرد یرمو بسیار فزودت بود آواز دعوتی بود که هنوز در دل جنگلها پیچیده بود. این آواز باک را دچار نا آسودگی شدید و آرزوهای عجیب میکرد. موجب میشد که احساس شادی خوشی در باک راه یابد، و باك توجه داشت که استیاق و التهایی شدید دارد، اما نمیدانست نسبت به چه. گاه دنبال آواز به جنگل میرفت، و چنانکه گوئی آن آواز چیز ماموسی است میان درختان دربی آن می گشت، و هر طور که حالش حکم میکرد، نرم یا با شدت و خصمانه پارس میکرد. بینی خود را در خزهای خنك، یا در خنك تیره که سبزه های بلند از آن میریزید فرو می کرد. یا ساعتها، چنانکه گوئی پنهان شده است، پشت تنه درختهای افتاده که خزه روی آنرا پوتانده بود دراز میکشید، و چشم در گوش

خود را می‌گشود تا هر حرکت و صدایی را در پیرامون خود ببیند و بشنود. شاید امید داشت ، همچنان که در آن نقطه دراز کشیده بود آن آواز را که نمی‌فهمید غافلگیر کند . اما نمی‌دانست که چرا این اعمال را انجام می‌داد . اجباری داشت که چنان کند ، و دنبال استدلال نرفت .

فشارهای داخلی مقاومت ناپذیری بر او دست می‌یافت. در اردو در گرمای روز دراز کشیده بود و جرت میزد ، که ناگهان سر بر می‌داشت و گوشها را تیز میکرد ، به دقت گوش فرامیداشت ، بر باصیحت و به سرعت به راه دور میرفت ، و ساعتها پیش میرفت ، از میان خلوتگاههای جنگل و فضاهای باز که گلهای جنگلی در آن می‌روئید می‌گذشت . علاقه داشت که در فیه‌های خشک بدون و بر شکم بخزد و در بیشه‌ها زندگی پرندگان را تماشا کند . گاه يك روز تمام زیر بوته‌ها دراز می‌کشید تا بتواند کبکها را تماشا کند که آواز می‌خواندند و بالا و پایین می‌خرامیدند اما خصوصاً دوست داشت که در تاریک و روشن نیمه شبهای تابستان بدون ، گوش به زمزمه‌های خواب‌آلود و خفه شده جنگل فرا دارد ، و مانند انسانی که کتاب می‌خواند علامت و آثار را مطالعه کند ، و دنبال آن چیز اسرار آمیز که او را می‌خواند ، خواب یا بیدار ، در همه حال او را می‌خواند که نزدش برود ، بگردد .

یکشب با یکه‌ای سندیسه از خواب جست ، چشماش گشوده و مشتاق و منفرینش لرزان بود و بومی کشید ، و بالن متناوباً افرانته می‌شد و می‌خوانید . از جنگل آن آواز (یا جزئی از آن ، زیرا که آن آواز اجزای مختلف داشت.) به گوش می‌رسید ، اما بر خلاف گذشته ممتاز و مشخص بود ، روزه‌ای بلند بود که هم شبیه صداهای سنگهای اسکیمو بود و هم

شباهتی به آن نداشت. و باگ این صدا را ، بطریق قدیمی که فراموش کرده بود ، مانند صدائی که قبلا شنیده باشد ، می شناخت . از میان اردوی به خواب رفته بر پا جست و ساکت و چابک به میان بیسه دوید . هر چه به آواز نزدیکتر میشد آهسته تر میرفت ، در هر گام که بر میداشت احتیاط میکرد ، تا به فضای خلوتی میان درختان رسید ، و چون نگاه کرد گرگی دید بلند و لاغر که بینی را روبه آسمان گرفته و راست بر روی کپل نشسته بود .

باگ صدائی نکرده بود ، با این وصف گرگ زوزه اش بند آمد و گوشتید حضور باگ را حس کند . باگ نیمه خم شده ، درحالی که بدنش به هم جمع شده ، دندانش را راست و محکم بر افراشته بود ، و پاهای ابادقتی نامعبود بر زمین می نهاد ، بمیان فضای خلوت دوید . هر تکانی که می خورد حکایت از تهدید و افتتاح باب دوستی بهم آمیخته میکرد . این روش همان ترک جنث تهدید آمیز بود که نشانه بر خورد حیوانات سبع است ، اما گرگ همبکنه او را دید یا به گریز نهاد . باگ ، باجستهای سریع و شیفتگی بسیار برسبدن به گرگ ، او را دنبال کرد ، گرگ را به مجرای بن بست دواند ، که بستر نهری بود و تنه درختی راه را بند آورده بود . گرگ دوری زد ، به روس جو و تمام سنگها اسکیمو روی معور و پاهایش چرخید . می غریب و عوهایش را بر افراشته بود ، دندانهایش سریع و متوالی بهم می گرفت .

باگ حمله نکرد . باحرکانی دوستانه دور او چرخید و به او نزدیک شد . گرگ خنبن و ترسیده بود ، زیرا که جنه باگ سه برابر او بود ،

وسراو به شانهٔ باک هم نمی رسید. در انتظار فرصت بود و همینکه دست داد با بگریز نهاد؛ و تعاقب از سر گرفته شد. چندین بار گریه در گوشه ای گیر افتاد، و همان ترتیب تکرار شد، هر چند گریه ناگهانی و خفیه نداشت و رنه باک نمی توانست به آن سهولت به او برسد. آنقدر میدوید تا سر باک به کپل او میرسید، و آنگاه او می چرخید و رویا روی باک می ایستاد، تا باز در اولین فرصت با بگریز نهاد.

اما عاقبت اصرار و پشتکار باک با داس یافت، زیرا که گریه پس از آنکه فهمید باک قصد آزار او را ندارد، بالاخره بینی به بینی باک ساید. آنگاه بایکدیگر دوست شدند، و با روش عصبی و نیمه خجسته که حیوانات سبع خشونت خود را پشت آن نهان می کنند به بازی بایکدیگر مشغول شدند. پس از مدتی بازی کردن، گریه به قدم دو و باروشی که آشکارا نشان میداد قصد جانی را دارد به راه افتاد. برای باک مسلم کرد که باید بالورود، و از میان تاریک روشن، آرام و مستقیم، شانه به شانه به بالای بستر نهر دریدند و به دهانه آن و سپس به دماغه ای که سر چشمهٔ آن بود رسیدند.

باز آن طرف آبریز در دست مسطحی که قطعات عظیم جنگل و نهرهای فراوان در آن بود پایین رفتند، و در میان این قطعات جنگل، ساعتی متوالی کنار یکدیگر دویدند، و آفتاب که دمیده بود بالاتر آمد و روز گرمتر میشد.

باک بسیار شادمان بود. میدانست که عاقبت ندارد اوجابت کرده است، و کنار برادر جنگلی خود به سوی محلی که بیگمان آواز از آن

برمیخاست میبود ، خاطرات کهن به سرعت به ذهنش بازمی آمد
 و در چنان در برابر آنها برانگیخته میشد که در قدیم نسبت به واقعیاتی که
 این خاطرات سایه آنها بود برانگیخته شده بود. این کار را قبلاً نیز کرده
 بود ، جایی در آن دنیای دیگر که مبهم به یاد می آورد این کار را کرده
 بود ، و اکنون از نو می کرد ، آسوده و آزاد ، بر بر فهای نافرمانه ، وزیر
 آسمان باز ، میدید .

کنار نهری که آب در آن روان بود ایستادند تا آب بنوشند ، و
 همینکه متوقف شدند ، باک به یاد چنان تورتون افتاد . بر زمین نشست .
 گرگ بهمان سمت که ندای گمان از آن می آمد روانه شد ، و باز نزد پاک
 آمد ، و بینی را به بینی او سود و کارها کرد که در حکم دلگرم کردن
 پاک بود . اما پاک دوری زد و آهسته راه بازگشت را پیش گرفت . در حدود
 ساعتی بر اندر وحشی او در کنارش آمده و با صدای نرم روزه کشید . آنگاه
 بر زمین نشست ، بینی را رو به آسمان گرفت و ناله ای عمیق سرداد ناله ای
 حزن انگیز بود ، و همچنانکه پاک بطور ثابت بر راه خود ادامه داد ، آن
 ناله حزن انگیز را می شنید که ضعیفتر و ضعیفتر میشد تا در بعد مسافت
 از میان رفت .

چنان تورتون داشت شام میخورد که پاک به میان کلبه دوید و
 به فشار محبت بر سر او جست ، و از او غلتاند ، و در راه گشت ، و صورتش
 را لمسید ، و دستش را به دندان گرفت ، و در مدتی که تورتون او را به پس
 و پیش تاب میداد و ناسزاهای دوستانه میگفت ، پاک ، آن تصور که خود تورتون
 تفریح میکرد ، « خلبازی » در می آورد .

در شبانروز باک از اردو بیرون نرفت ، نورتون را از چشم دور نکرد . هر کجا نورتون کار داشت باک دنیالی میرفت ، آنگاه که غذا میخورد او را تماشا میکرد ، شب آنقدر بیدار میماند تا نورتون بتو بر سر کشد ، و بامداد بیدار می نشست تا نورتون از زیر پتو بیرون آید . اما دو روز که گذشت آوازی که از جنگل میآمد آمرانه تر از همیشه بود . ناآسودگی باک باز آمد ، و بادبوهای برادر جنگلی در سرزمین خندانی که آنسوی دماغه بود و دورین در کنار برادر جنگلی در قطعات وحشی جنگل ، او را دنبال می کرد و آسوده نمی گذاشت . بار دیگر در پشته ها سرگردان شد ، اما برادر جنگلی دیگر نیامد ، و هر چند باک ساعات متوالی ساکت می نشست و گوس فرا میداد ، آن ناله حزن انگیز دیگر برنخواست .

دیگر شبها بیرون میماند ، و گاه چند روز از اردو دور به سر می برد : و یک بار نیز از دماغه گذشت و به سرزمین وسیع بر جنگل و نهر رفت آنجا هفته ای سرگردان ماند و در ضمن که گوشت غذای خود را ضمن سفر عیشت ، و با قدم بلند دو که گویی خستگی ندارد سفر میکرد ، ببوده دنبال نشانه جدیدی از برادر جنگلی گشت . در نهر عریضی که آبن جانی به دریا میریخت ماهی سالمون گرفت ، و در کنار همین نهر خرس سیاه بزرگی را که بشه ها کور کرده بودند و عاجز و مهرب ، غضبناک در جنگل می گشت ، کشت . با اینکه خرس کور بود ، جنگ سختی بود و همین جنگ آخرین بقایای خشونت ختنه باک را بیدار کرد . دو روز بعد ، هنگامی که بر سر کشته خود باز گشت و ده گرگ را دید که در تقسیم آن منازعه میکنند

آنرا همچون برکاه پراکنده ساخت ، و آنانکه گریختند دوتا را جا گذاشتند که دیگر هرگز نمی توانستند بجنگند .

خونخوارگی بیش از پیش در او نیرو می گرفت . باک حیوانی کشته بود . چیزی بود که باید شکار کند ، با گوشت زنده های دیگر زندگی کند ، تنه اولی بسد کار ، به یاری نیرو و قدرت خود با پیروزی کامل در محیط خصمانه که فقط اقویا زنده میماندند ، زنده بماند . بواسطه همه آنها غروری به او دست داد که ، مانند بیماری مسری به وضع جسمانی او نیز منتقل شد . این حال در همه حرکاتش مشهود بود ، در جنبش هر عضله اش آشکار میشد ، و در وضع راه رفتن و خرام او مانند زبان گویا بود ، و پوشش خز مانند باشکوه او را باشکوه تر میساخت . اگر لکه قهوه ای که بر پوزه و بالای چشمش دیده بود نبود ، و اگر آن رگه موی سفید را که در وسط سینه اش دیده بود نداشت ، خوب میشد او را به جای گرگی غول آسا ، که از تمام گرگها بزرگتر باشد ، گرفت از پدر سنت بر نازش جثه و وزن را به میراث برده بود ، اما همان وزن و جثه را هر در یک مادر چوپانش شکلی داده بود ، پوزه اش همان پوزه دراز گرگها بود ، جز آنکه از پوزه هر گرگی درازتر بود ، و سرش ، سر گرگ بود ، منتهی قدری عظیمتر ، که بر بدنی بزرگ قرار داشت .

حیلۀ او حیلۀ گرگی بود ، و حیلۀ وحش : هوش او ، هوش سنت بر نازد و سگ چوپان : زاین همه ، به اضافه تجربه ای که در خشنا ترین مکتبها آموخته بود ، او را تا حد خشنا کترین درندگان صحرا خطرناک ساخته بود . باک که حیوانی گوشتخوار بود و غذایش گوشت زنده بود ، در آن

هنگام در اوج قدرت زندگی خود بود و گل وجودش شکفته بود، و قوت و توانایی ازار متشعشع بود. هنگامی که دورتتون دست نوازشی بر پشت او میکشید، صدای برهم خوردن دندانها دستس را دنبال میکرد، و از نوك هر موی باك مفاصلیس محبوس متساطع میکشت. تمام اعضاء او، مغز و جنه، اعصاب و انساج، همه از بهترین نوع خود بود. و بین تمام اعضاء او تعادل کاملی برقرار بود. نسبت به اموز عینی و صداها و هر کار که مقتضی عملی بود، با سرعت برق جواب میداد. هر قدر که ساکاسکیمو سریع میبوست و از حمله دفاع میکرد، باك دو برابر او سرعت داشت. حرکتی میدید، یا صدائی می شنید، و در مدتی کمتر از آنچه برای دیدن و شنیدن هر سئك دیگر لازم است، جواب می گشت. در يك لحظه میدید و تصمیم میگرفت و جواب می داد. در حقیقت واقع، سه عمل دیدن و تصمیم گرفتن و جواب دادن منوالی بود، اما فواصل زمانی آنها چنان جزئی و ناچیز بود که همزمان به نظر میرسید. عضلات او از نیرو و سرشار بود، و نیز، همچون فنر پولادین، به کار می افتاد. زندگی و نیروی حیاتی به صورت سیلی باشکوه، شاد و شادمان، از او جاری بود، تا آن حد که به نظر می آمد نیروی حیاتی از فرط بروز خلسه او را بترکاند و سخاوتمندانه بر جهان سرازیر گردد.

يك روز که رفقای دورتتون دور شدن باكتر از ازار و نماشامیکردند،

دورتتون گفت: «هیچوقت همچو سگی نبوده.»

پیت گفت: «وقتی خدا اینرا ساخت قالبش شکست»

هانس در تأیید او گفت: «بخدا منهم همین را میگوم.»

بیرون رفتن او را از اردو میدیدند ، اما تغییر صورت فوری و وحشت انگیزی که بمجرد ورود به خلوت جنگل در باک راه می یافت نمیتوانستند ببینند . دبگسر راه نمی رفت . دردم یکی از موجودات عالم وحش میشد ، آرام و بی صدا ، به پای گربه ای ، همچون سایه ای که پیدا و ناپیدا شود ، میگذشت ، میدانست که چگونه از هر پناهی استفاده کند ، مانند مازیر شکم بخزد ، و باز همچون مار بچند بزند . می توانست قمری را در لانه خود بگیرد ، خرگوش را در خواب بکشد ، و میمونهای کوچک را که يك لحظه در دیدن به سوی درختان تأخیر میکردند در هوا درنیم کند . عاهی در آبگیر های سرباز از دندان او گریز نداشت ، و سنجابها که سد خود را تعمیر میکردند از حيله او در امان نبودند . باک کشتار را به قصد خوردن میکرد ، و نه از سر هوس ، اما در ضمن ترجیح میداد که آنچه را میکشد خود بخورد . این بود که طبیعتی در اعمال او موجود بود ، دخوس داشت که سمورها را غافلگیر کند و ، آنگاه که گاه از اسب او بودند ، رهایشان کند که غران از وحشت بر سر درخت بگریزند .

با رسیدن بانیز گوزن در آن حوالی بیشتر دیده میشد ، گوزنها آهسته در حرکت بودند و از بلندی به پستی میرفتند تا زمستان را در دره های گرمتر به سر آورند . باک تا آنوقت بچه گوزن درستی را که هر ز میرفت گرفته بود ، اما دستیابی شدیدی به شکار گوزنهای درشت تر داشت ؛ و يك روز بسر دماغه گوه ، در سر نهر با یکی مصادف شد . و يك دسته یست گوزنی از سرزمین نهرها ویشه ها گذشته بود ، و بز و گوزن آنها گوزن نری به هیکل ناز بود . این گوزن نر حالی وحشی داشت و بیش از

یکمتر و نیم باندی داشت ، و هم چنان دشمن موحشی بود که با کلاه میخواست .
 پاکت پیش جست و گوزن نر شاخهای منسحب خود را که هر یک چهارده
 گره داشت و داخل آن دو حلقه به طول دوهتر بود ، تکان داد . چشمان کوچک
 گوزن بانوری بد خوراه میدرخشید ، درحالی که از دیدن پاکت باخشم
 و غضب میخربید .

از پهلوی گوزن نر ، درست در جلو کپل او ، سر تیر برداری بیرون
 آمده بود ، که حکایت از وحشی بودن او می کرد . پاکت به حکم غریزه
 که از ایام شکار در دنیای بدوی می آمد دست به جدا کردن گوزن نر
 از گله کرد . کار آسانی نبود . پارس می کرد و کرداگرد گوزن نر می رقصید
 درحالی که دور از حد شاخهای بزرگ و سمهای تیز و حشتناک ایشان می گشت ،
 که اگر پاکت لنگد از آنها میخورد در پاکت لحظه جان می سپرد . گوزن نر
 که نمی توانست پشت به خطر دنداندار کند و به راه خود برود ، دچار
 حمله غضب میشد . در چنین لحظاتی به پاکت حمله میکرد و پاکت با زیرکی
 عقب می نشست ، و با تظاهر به ضعف او را میگریخت . اما همینکه گوزن نر
 از گله جدا میماند و پاکت به او حمله میکرد و زخمی میزد ، چند گوزن
 نر جوان باز میگشتند و با حمله به پاکت موجبات بازگشت گوزن زخمی
 و بیوستن او را به گله فراهم می آوردند

عالم وحش صبری مخصوص بخود دارد ، که لهو جانانه و خستگی -
 ناپذیر و مصراست : همانست که عنکبوت را ساعتها در تار تنیده خود
 بچرکت نگاه میدارد ، مار را چنبر زده میخواباند ، زبیر را و امیدارد
 که در کمینگاه خود منتظر بنشیند ، این صبر خاص آن زندگی است که

غذای خود را از میان زندگان میگیرد، این صبر خاص باک بود که دنبال گله روان شده بود و حرکت آنرا تأخیر میافکند، گوزنهای نرجوانرا تعریک میکرد، ماده گوزنها را با گوزنهای شیرخواری که داشتند به وحشت می انداخت، و گوزن مجروح را از خشم عاجزانه خود دیوانه میساخت. يك نيمه روز این کار ادامه یافت. باک خود را مضاعف کرده بود، از همه سو حمله میکرد، گله را درگرد باد حمله محصور کرده بود، قریبانی خود را به همان سرعت که او به گله می پیوست از آن جدا میکرد، و صبر موجوداتی که شکار میشدند به ستوه می آورد، زیرا که آن صبر همواره کمتر از صبر موجودات شکاری است.

همینکه روز به پایان رسید و آفتاب در شمال غرب پا به بستر خود نهاد (در آن هنگام تاریکی بازگشته بود و شیبهای بامیزشش ساعت به طول می انجامید) گوزنهای نرجوان به اکراه به کمک پیشاهنگ مجروح خود باز میگشتند. زمستان شتابان ایشانرا به سرعت به سطحهای کم ارتفاعتر میراند و می بینداشتند که هرگز نخواهند توانست آن موجود خستگی ناپذیر را از خود برانند. وانگهی زندگی گله یا گوزنهای نرجوان را چیزی تهدید نمی کرد. فقط زندگی یکی از اعضاء مطالبه میشد، و آن کمتر از زندگی خود ایشان مورد علاقه بود، و عاقبت راضی شدند که باج زاء را بدهند

چون هوا نيمه تاريك شد گوزن نرجوان سر با سر ياتين افتاده ايستاده بود و گله را، ماده گسوزنهائی که آستن کرده بود، بچه گوزنهائی که مسل او بودند، گوزنهای نری که برایشان ریاست کرده بود، تماشا میکرد

که با قدمهای سریع در روشنایی خفیف ناپدید میشوند گوزن نسر نمیتوانست دنبال ایشان برود، زیرا که پیش روی او خطر دنداندار برحکم برسوا هیچست و مانع رفتن او بود. این گوزن بیش از پانصد کیلو وزن داشت؛ عمر طولانی بر نیرو و آکنده از جنگ و ستیزی را گذرانده بود، و در پایان سر خود را در دندان حیوانی میدید که سرش به زانوان گره خورده؛ او نمیرسید

از آن لحظه به بعد، باک در تمام شبانروزات لحظه نیز شکار خود را ترک نکرد؛ يك لحظه او را آسوده نگذاشته، هرگز اجازه نداد برگهای درختان یا شاخه‌های نرم بیدها را بخورد. همچنین به گوزن مجروح فرصت نداد که عطش سوزان خود را با آب جویهای خشکی که از فراز آنها میگذشتند فروشانند غالباً گوزن از نومیدی پابه فرار میگذاشت، در این موارد باک سعی نمیکرد او را متوقف سازد؛ بلکه در نهایت سهولت دنبال او میدوید؛ و از طرز بازی دو تائی خودشان ساد بود، و همینکه گوزن از رفتن باز میماند، از بر زمین دراز میکشید، و اگر گوزن میکوشید چیزی بخورد یا بیاساعد، سخت به او حمله زمیشد.

سر عظیم گوزن بیستی از بیستی زبر بار درخت شاخ او خم میشد، و دوندنهای او کندتر و کندتر میگشت. دیگر مدتها به جامی استناد؛ یعنی او نزدیک زمین و گوشه‌هایش آریخته بود؛ و باک فرصت بیشتری برای آب نوشیدن و استراحت پیدا میگرد. در چنین لحظاتی باک درحالی که نفسهای تند می کشید و زبان سرخس از دهانش بیرون بود و حشمتش را بگوزن بزرگ دوخته بود، می بنداشت که درمکمل همه چیز تغییری روی میدهد.

جنگل و نهر و هوا از حضور آن در حرکت به نظر میرسید. خبر این حرکت را از راه دیدن یا شنیدن یا بوئیدن در نمی یافت بلکه حس لطیفتری آنرا به او منتقل میکرد. چیزی نمی شنید، چیزی نمی دید، اما می دانست که زمین نوعی تفازت کرده است می فهمید که در میان آن چیزهای نامتناهی، بر بایند و می گردند: و با خود تصمیم گرفت که چون کاری را که در دست اتمام داشت به پایان رساند در آن باره تحقیق کند.

عاقبت، در پایان روز چهارم، گوزن عظیم را بر زمین زد. پیکش با نروژ کنار کشتار خود ماند، میخورد و میخفت و دور خود می غلتید آنگاه، استراحت کرده، نبروهند و تجدید قوی کرده، به جانب اردو و جان نوردن تون به راه افتاد. باز با همان قدم در بلند روانه بود، وی آنکه راه را گم کند، از میان سرزمینهای ناشناس یا جهت شناسی مسلمی که بشر و قطب نما را به ریشه خند میگرداند، ساعتی هتوالی مستقیم به طرف اردو میرفت.

همچنانکه پیش میرفت پیش از پیش متوجه حرکت و جنبش زمین میشد. احساس میکرد که بر آن زمین موجودات زنده ای جز از موجودات زنده ای که تابستان را در آن گذرانده بودند پدیدار نشده اند. دیگر این خبر با واقعیت به نحو و از طریق اسرار آمیز و لطیفی به او منتقل نمیشد. برندگان از آن سخن می گفتند، سمورها از آن زمزمه می کردند، و حتی نسیم از آن خبر می آورد. چند بار موقوف شد و هوای تازه باعدادی را با استنشاقات عظیم فرو داد، و در آن هوا خبری می یافت که او را امید داشت با سرعت بیشتری به سوی اردو بشاید احساس وقوع سانحه ای، اگر ناآن لحظه واقع نشده بود، از راه می گرفته بود: و چون از آخرین

آبریز گذشت و به دره‌ای که به اردو می‌رسید وارد شد ، با احتیاط بیشتری پیش رفت .

سه میل مانده به اردو به اثر عبوری مصادف شد که مورایر اندامش راست کرد . این اثر مستقیم به محل اردو و جان تورنتون می‌پیوست . پاک با سناپ راه افتاد ، تندرواورچین میرفت ، تمام اعصاب او به هم کشیده بود ، از جزئیات فراوانی که حاکی از واقعه‌ای بود گوش بزنگ شده بود . اما از پایان واقعه خبر نداشت . بینی او توصیف مختلفی از عبور حیات در آنجا که اکنون اردنیال آن میرفت ، به ذهنش می‌رساند . متوجه سکوت آبستن جنگل شد . زمزمه برندگان خفته بود . سمور هانها ن شده بودند . تنها یک سمور دید - سموری کی بود و نرم که به شاخه خشک کیودی تکیه کرده بود و خود جزئی از آن به نظر می‌آمد ، خوب برجسته غیر طبیعی بود که از خوب در آمده بود .

پاک همچنانکه به تاریکی سایه متحرک پیش میرفت ، ناگهان بینش به طرفی کشیده شد چنانکه گویی نیروئی حقیقی ، بینی او را گرفته و کشیده بود دنبال بوی جدید به بونه زاری رفت و نیک را یافت . بر پهلوی افتاده ، و همانجا که خود را کشانده بود مرده بود ، آری پسر دوبر ، از هر دو سوی بدنش پرزن آمده بود .

صد متر که بیشتر رفت یکی از سنگهای سوزنمه را دید که تورنتون در دایره خریدنه بود . این سنگ در سب روی جنازه جان می‌کند ، و پاک بی آنکه ترفند کند از او گذشت . از اردو صداهای جدیدی نگر ، مثل این کسه آواز بخوانند ، شنیده شد با آن برسگم خربسده و پس

رفت تا به لب فضای خلوت رسید ، در آنجا هانس را دید که بر شکم افتاده است و چند تیر مانند جوجه تیزی از سورتش بیرون آمده است . در همان لحظه با یک نگاهی به جانب جایی که کلبهٔ چوبی بنا شده بود افکند و چیزی دید که موهای گردن و شانه اش را راست کرد ، غباری از غضب مقاومت ناپذیر بر او نشست . فهمید که غریب ، اما با فشار وحشت انگیزی غریب . در زندگی باک این آخرین بار بود که گذارست احساسات بر عقل و حیله او بپیرد ، و اکنون نیز که اختیار عقل را از دست داد به خاطر علاقه ای بود که به جان نورنتون داشت .

مردم قبیلهٔ بی همت داشتند بر ویرانهٔ کلبهٔ چوبی مرقصیدند که غرض وحشتناکی شنیدند و حیوانی که مانندش را ندیده بودند بر سرشان تلخت این باک بود ، گردباد زندهٔ خشم بود که با جنون تخریب بر سر ایشان هجوم آورده بود . بر سر نخستین مردی که رسید جست (او در قیس قبیلهٔ بی همت بود) و گلوی او را از هم درید تا از حلقوم دریدهٔ او سیل خون روانه شد ، در ناک نکرده تا به حال قربانی خود توجه کند ، اما جهشی دیگر کرد و بر سر مرد دوم فرود آمد و او را در هم درید . هیچکس مقاومتی نمی کرد . در وسط ایشان فرو رفتند بود : میدید ، می برید تباه میکرد ، و چنان سریع و متداوم در حرکت بود که تیرهایی که به سوزش می انداختند به او نمیرسید . در واقع ، حرکات او چنان تند و سریع بود و سرخ بوستان چنان سخت درهم افتاده بودند ، که یکدیگر را به تیر میزدند ، و یک شکارچی جوان ، که نیزه ای به سوی باک افکند ، نیزه اش چنان در سینهٔ شکارچی دیگری فرو نشتست که سر آن از پشت او بیرون آمد . آنگاه

وحشت عمومی بر قبیلهٔ بی‌هت مستولی شد، همه با ترس به سوی جنگل گریختند، و همچنانکه می‌دویدند فریاد می‌زدند که اهریمن خر راج کرده است

و بانگ نیز واقعاً اهریمن مجسم بود، دنبال ایشان می‌دوید و می‌گریه و همچون آهو بر زمینشان میزد. برای قبیلهٔ بی‌هت روز شوخی بود. در سراسر دست پراکنده شدند، و تا يك هفته نگذشت در درهٔ پائین دست کرد نیامدند تا هاندگان را سرشماری کنند. اها باك كه از تعاقب ایشان خسته شده بود، به اردوی متروك بازگشت. پست را یافت که در همان لحظهٔ اول هجوم غافلگیر شده در میان پتوهارده بود. اثر تقوای نوحیدانه نورتون هنوز از روی زمین محو نشده بود، و بانك بوكشان جزئیات آنرا تا آبگیر عمیق دنبال کرد. اسکیت که تا لحظهٔ آخر وفاداری کرده کرده بود، چنان افتاده بود که سر و دستهایش در آب فرو رفته بود آبگیر، که از تخته‌بندیهای طلاشویی گلی ورنك برگشته بود، آنچه در بر گرفته بود کاملاً پوسانده بود، و آنچه در بر گرفته بود همان جسد نورتون بود. زیرا که باك اثر او را تا آب دنبال کرده بود و از آب چیزی بیرون نیامده بود. تمام روز را باك کنار آبگیر به غصه خوری گذرانید یا ناآسود اطراف اردوگاه گشت. مرگ را به صورت بند آمدن حرکت، و به صورت درگذشتن و ناپدید شدن از زندگی زندگیان، میشناخت، و اکنون میدانست که جان نورتون مرده است. این حقیقت در وجود او خلای ایجاد میکرد، خلای که بدگر سنگی میماند، اما دام درد و زجر داشت، و هیچ غذایی آنرا بر نمیگرد. گاه که درنك میکرد، تا جسد اهل قبیلهٔ

بی همتا تماشا کند آن دزد را فراموش نمیکرد ، و در چنان لحظاتی متوجه میشد که غروری عظیم در ابرو خسته کرده است - غروری که از انواع غرورهای سابق او عظیمتر بود . انسان را ، که عالیترین شکارها بود ، کشته بود ، و این کشتار را زیر چشم قانون چماق و دندان انجام داده بود . جسد ها را با کنجکاری بو میکرد . چه آسان مرده بودند . کشتن يك سنگ اسکیمو از کشتن انسان دشوارتر بود . اگر چماق و تیر و نیزه نداشتند اصلا حریف او نمیشدند . دانست که از آن پس از انسان نخواهد ترسید مگر آنکه نیزه و تیر و چماق در دست داشته باشد .

شب فرا آمد و قرص تمام ماه بر فراز درختان در آسمان پدیدار شد ، و زمین را چنان روشن کرد که شبی از روز شد ، و با فرا رسیدن شب ، باك که کنار آبگیر در اندیشه غوطه میخورد و عزا گرفته بود ، متوجه شد که در روی زمین حرکتی به جز حرکتی که قبیله یی هبت میکرد صورت می گیرد . بر پا خاست ، گوش فراداد و بو کشید . از دور دست صدای ونگ تند و ضعیف و دنبال آن صدای دسته جمعی ونگهای مشابه بگوش باك رسید . هر چه زمان میگذشت صدای ونگها نزدیکتر و بلندتر میشد يك بار دیگر باك این صداها را ، همچون چیزهایی که در آن دنیا شنیده و در خاطر ه اش مانده باشد ، باز شناخت ، و به وسط فضای خلوت رفت و گوش داد ، همان آوا بود ، آوایی که اجزاء مختلف داشت ، که اکنون پیش از همیشه فریبنده و آمرانه بود . او نیز نحوی که سابقه نداشت آماده اطاعت بود . جان فورتون مرده بود . آخر يك رشته تعلق گسسته بود . انسان و دعاوی او دیگر او را نباید نمیکرد

گله گرگها، در ضمنی که غذای خود را از گوشت موجودات زنده می گرفت (همچنانکه قبیله بی هت می کرد) و کپل آبدار گوزنهای مهاجر را می خورد، عاقبت از دست بریشته و نبر گذشته و ناخواننده به دره باک آمده بود به صورت سیلی نقره فام به فضای خلوت که ماه در آن می تافت ریختند، و در وسط فضای خلوت، باک بیحرکت، مانند مجسمه ایستاده بود و انتظار آمدن آنها را می کشید. چنان بزرك بود در راست ایستاده بود که گرگها وحشت کردند، و لحظه ای درنگ کردند، تا شجاعترین آنها مستقیم به جانب باک جست. باک همچون برق اوزا زد، و گردنش را شکست. آنگاه بیحرکت، مثل سابق، به جا ایستاد، و گرگ گردن شکسته پشت سر او در حال احتضار می اویزد. سه گرگ دیگر، یکی پس از دیگری، به سرعت این بلا را آزمودند: و یکی پس از دیگری عقب کشیدند، در حالی که خون از گلو باقیانند دریده ایشان جاری بود.

این کافی بود که تمام دسته را، درهم و برهم، هزارم یکدیگر، سر راه هم و آشفته از اشتیاق به فرو افکندن شکار، به سوی باک بجهاند سرعت و چابکی شگفت انگیز باک وضع او را خوب نگاهداشته بود، روی باهامیهر خید، چنانکه میزدند و دندان می گرفت، و هر لحظه همه جا حاضر بود، چنان سریع می پهر خید و چنان از همه سو دفاع می کرد که عرصه ای که در اختیار داشت ظاهر آشکست نمی پذیرفت. اما برای آنکه نگذارد از پشت او سر در آورند به اجبار عقب می رفت، و همچنانکه عقب می رفت از آبگیر گذشت و به تهر رسید و آنقدر رفت تا پشتش به کناره بلند سنی رسید. آنگاه آنقدر جنگید و به زاویه قائمه عقب رفت تا به جایی رسید که از سه طرف محفوظ بود و

کاری جز آن نداشت که با دشمن پس رو بچنگند

وچنان خوب با دشمن رو برو سد که سی از نیب ساعت گر گهای
مفلوب عقب کشیدند، زبان همه بیرون بود و له له میسزدند، و دندانهای
سفیدشان فلانمانه در نور ماه میدرخشید. بعضی پاسربالا گرفته و گوشهای
پیش آمده بر زمین دراز کشیده بودند، دیگران بر پایستاده اورامی یابیدند
و باقی از آبگیر آب مینوشیدند. در این هنگام گرگی طویل و خاکستری
ولانتر، با احتیاط بازوهای دوستانه پیش آمد، و باک آن برادر جنگلی
را که يك شبانروز کنار هم دویده بودند باز شناخت. آن گرك به تری
زوزه می کشید، و چون باک نیز زوزه می کشید، بینی هارا به هم سائیدند.
آنگاه گرك پری. استخوانی و جنگ دیده پیش آمد. باک لبان
خود را چنان جمع کرد که مقدمه غرض است، اما بینی خود را به بینی
گرك پر مالید، و بر اثر آن گرك پر بر زمین نشست، بینی خود را بسوی
ماه گرفت، و ناله طولانی گرگی را سرداد. گر گهای دیگر نیز نشستند و
ناله سردادند. و در آن دم بود که آوا بالحنی اشتباه ناپذیر به باک رسید
او نیز نشست و ناله سرداد. چون این کار پایان پذیرفت، باک از گوشه
خود بیرون آمد و گله دور او جمع شد و گر گها با روسی نیمه دوستانه
و نیمه خشن او را بو کشیدند. بزرگترها ونگی کردند و به میان پیشه جستند
گر گهای دیگر دنبال ایشان راه افتادند، و دسته جمعی و ذک می کردند. و باک نیز
با ایشان میدوید، سانه سانه برادر جنگلی مرفوف، و ضمن دویدن و ذک میکرد

❖ ❖ ❖

و در اینجا خوب می توان به داستان باک خاتمه داد آن سالها که

قبیله بی‌هت متوجه تغییری در پوست گرگها شد زیاد نبود ، بعضی گرگها دیده میشوند که هوی قهوه‌ای سرو بوزة آنها را رنگین کرده بود و رنگموی سفید در سینه آنها دیده بود اما جالبتر از این داستانی است که قبیله بی‌هت از سیح سگی می‌گیرند که پیشاپس دسته گرگها می‌دود اهل قبیله از این سیح سگ در هراسند ، زیرا که حیله این سیح سگ از حیله ایشان بیشترست ، در زمستانهای سخت از اردوگاه ایشان دزدی میکند ، از تله‌ای که می‌گذارند حیوان تله افتاده را میدزد ، سگهایشان رامیکشد و دلداری برین سگهایشان را ریشخند میکند

تمام شد . قصه از این هم بدتر میشود سگهای بی‌هت که به اردوگاه باز نگشته‌اند ، و سگهای بی‌هت که اهل قبیله با گلوی دریده و آزار پنجه گرگی که از هر گرگی بزرگترست یافته‌اند هر سال بائیز که قبیله بی‌هت دنبال گوزنها را می‌گیرد ، دره مخصوصی هست که هرگز در آن بانمی‌گذارد و زمانی هستند که چون گفتگوی کنار آتش مربوط به آمدن اهریمن و برگزیدن آن دره برای خانه و مأوی میشود بسیار آندوهگین میگردد

بهر صورت آن دره ماستانها يك زائر دارد که قبیله بی‌هت خیر ندارد . این يك گرك عظیم است که یوسسی باسکوه دارد ، و در ضمن که سینه گركهای دیگرست ، سینه ایشان نیست این گرك دشت ریشه و انتهای می‌کند و به فضای خلوتی میان درختها میرود . در اینجا جوی که آب آن زرد است از زیر کیسه‌های پوسیده پوست گوزن می‌گذرد و در زمینی که علف سبز بلند در آن روئیده است فرو میرود ، و گیاههای خزه دار روی

جوی را گرفته است و زردی آن زیر آفتاب آسکاز سست و دریاچه آن
گرگ مدنی دردت میکند، و بس از آنکه باز گردد ماله‌ای بلند و حرن
آورد سر میدهد

اما این گرگ همواره تنها سست حیوان سپای نامد و عسان فرا
میرسد و گر گپادسال کوس قوب خود، دره‌های کم ارتفاعتر میرسد
این گریز دینده همیشه، که در مهتاب رنگ ریزده ناکه‌کشان سعید ستمالی
بیسایس دسته میدرد، داس از بدن همدسته‌های برگزیده و خیر
های بلند برمدارد، و از گاو و اسب مانگی عظیم مرون می‌آید، و از بین
همراه گرگ‌های دسته‌آواز دسای حیوان را میخواند

پایان



ناهنکاری مؤسسه انتشارات مراکتیب
تهران ماهره لاهور، وینورک

This is an authorized translation of THE CALL OF THE
WILD by Jack London English language edition Copyright
1903 1931 by The Macmillan Company, New York
Published by The Macmillan Company, New York